

نگاهی به «تهران تا تیرانا» خاطرات سرتیم حفاظت مسعود رجوی به قلم محمد جعفر بگلو

روایت برای عبرت گرفتن

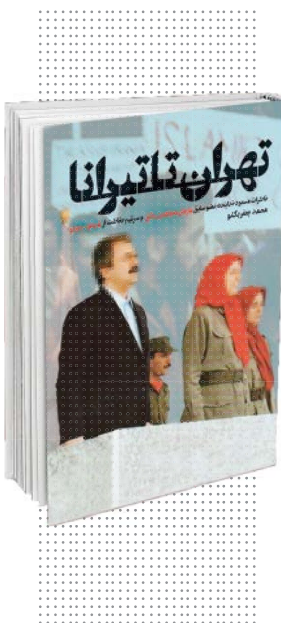
از سازمان چقدر سخت و هزینه‌بر است، می‌توانست دقیق‌تر و با مراعات خط سیر تاریخی، چیده شود و البته که جا داشت سوالات جزئی‌تری طرح می‌شد و خصوصیات بیشتری از زندگی شخصی مسعود را به تماشا می‌گذاشت و چه کسی نزدیک‌تر از سرتیم به رجوی؟

گرچه خواندن از عادات غذایی و الزامش به بیدار شدن با نوشیدن یک لیوان آب لیمو، ساعت خواب و بیداری‌اش و مرور دریافتی‌های مالی سازمان از عراق، سیاه‌کویت، عربستان و اردن، جذاب بود و جا داشت که بیشتر هم می‌شد و کاش از «فروغ جاویدان»‌شان و ترور نافرجام آیت‌الله خامنه‌ای و نحوه و چرایی کلت به کمر بستن مسعود! بیشتر می‌خواندیم.

تاریخ تاریک منافقین، اگر روایت نشود، دفن می‌شود و عبرتش می‌رود زیر خاک و خوراک مور و مار می‌شود و اصلاً روایت برای همین عبرت گرفتن‌هاست برای فردا و صد سال دیگر که تاریخ تکرار نشود و هزینه مجدد نگیرد.

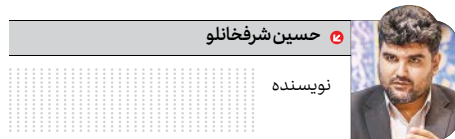
و برش‌هایی کتاب که بارها خواندمش و در آن تامل کردم روایت فردای روزی است که از سازمان بریده بود:

«...همین قدر اشاره کنم اثراتی روی ذهن و روح من باقی‌مانده که فردای جدایی‌ام از سازمان، وقتی به سوپرمارکت رفتم تا نان و صبحانه بخرم، دو ساعتی طول کشید تا بتوانم تصمیم بگیرم چه بخرم! از خودم عصبانی بودم که چرا به اندازه یک بچه هفت‌ساله قدرت تصمیم ندارم. آن صبح احتمالاً اولین تلنگر به خود بود. بیدار شدن هم لذت بخش بود و هم ترسناک. شدیداً ترسناک...»



کتاب تا امروز که من می‌خوانم سه نوبت تجدید چاپ شده که انتشارات پرکار شهید کاظمی، بخت انتشارش را داشته و کم‌حجمی، عامل مهمی است که شانس تا انتها خوانده شدن را داشته؛ خاطرات مسعود خداینده که برای تحصیل سر از فرنگ درآورده بود و برخلاف داستان‌هایی که تا به حال از گرویدن جوانان به سازمان شنیده بودم، خیلی ساده و خطی و به دور از ایدئولوژی جذب سازمان شده بود، از روزهای اقامتش در اروپا می‌گوید و روزهایی که شنیده بود رهبر در تبعید انقلاب اسلامی به نوفل‌لوشاتو آمده و دو هفته رفته بود آن دوروبرها بیلکد و یک بار آن قدر نزدیک شده بود که بتواند به بهانه باران، چتر بگیرد روی سر امام (ره) و همان آن اول، به طرز محترمانه‌ای پس‌زده شده بود که: «مانع نساز جلوی نعمت خدا» و هنوز که هنوز است، او در خماری مانده که امام (ره)، چطور دستش را در کسری از ثانیه خوانده و پس‌زده؟!

کتاب آن چنان‌که در مقدمه‌اش می‌خوانیم محصول مصاحبه‌ها و مکاتبات اینترنتی محمد جعفر بگلو است با راوی یعنی مسعود خداینده و به رغم این‌که می‌دانیم حرف زدن برای یک «بریده»



حسین شرفخانیلو

نویسنده

برای هم‌نسل‌های من پرونده اسرارآمیز مجاهدین خلق، هنوز که هنوز است جذاب و هر فیلم و خبر و عکس و کتابی با موضوع «سازمان» در اولویت دیده شدن است. سازمانی که در سال‌های آخر دهه ۴۰ در تهران شکل گرفت و بعد از هزار پیچ ناراست، رسید به امروزی که عده‌ای پیرزن و پیرمرد زهوار دررفته در «تیرانا» آلبانی دور هم به انتظار مرگ نشسته‌اند و البته که هنوز و همیشه خبائثت و درندگی، آویزان ایام نزدیک مرگشان است.

تهران تا تیرانا را در «کتاب‌رسان» دیدم و چون موضوعش خاطرات سرتیم حفاظت مسعود رجوی بود، بدون درنگ دو نسخه از آن خریدم و دوستان بهتر می‌دانند که از هر کتاب خواندنی یکی دو نسخه اضافه می‌گیرم برای اهدا و از قضا روزی که پستی بسته را آورد، هادی‌درستی (رئیس کتاب‌خوان اداره کتابخانه‌های عمومی شهرستان خوی) سر رسید و نسخه دوم قسمت او شد.

برش

■ عنوان دیگری از انتشارات شهید کاظمی درباره یک شهید؛

خاطراتی از شهید کشتی گیر در کتاب «حاج ابو الفضل»

داریم می‌خندیم. ابو الفضل رفت و شنیدم که دوستش گفت: ابو الفضل تو خیلی باارامی. اگر تو نبودی من اصلاً مسابقه نمی‌دادم. همین که کنار تشک اومدی من روحیه گرفتم. ابو الفضل خندید و گفت: من که اومدم تشویق‌کنم ضربه‌فنی شدی. صدای خنده محمود بلندتر شد. بعد ابو الفضل گفت: مهم نیست که باختیم. معلوم بود که می‌بازیم ولی این مهم بود که نترسیم و بریم برای مسابقه. تازه اول راهیم. حرف‌های ابو الفضل خیلی بیشتر از سنش بود. آن زمان یازده سال بیشتر نداشت.»

کتاب «حاج ابو الفضل» پیش از المپیک پاریس، به همت نشر شهید کاظمی منتشر شد و کتابی ۱۶۰ صفحه‌ای است. این کتاب داستان عروج است و در آن الگویی از پاک‌آمیخته به شور و نشاط جوانی عرضه می‌شود. روایت زندگی کوتاه اما غنی نوجوانی است که زودتر از آنچه سن و سالش اقتضا می‌کرد، چشمانش باز شدند و درستی و نادرستی را معلومش کردند. در مسیر درست، در آنچه در فرهنگ دینی ما صراط مستقیم خوانده می‌شود قدم برداشت و این مسیر را تا به انتها، با عزت پیش رفت.

زندگی او نشانمان می‌دهد که گاهی نمی‌شود آدم‌ها را به سن و سالشان شناخت. گاهی آدم‌ها، چیزی را می‌بینند و با تجربیاتی مواجه می‌شوند و اتفاقاتی درونشان می‌افتد، بزرگ می‌شوند. مثل شهید شاطری که از همان کودکی، مردی بالغ شده بود.

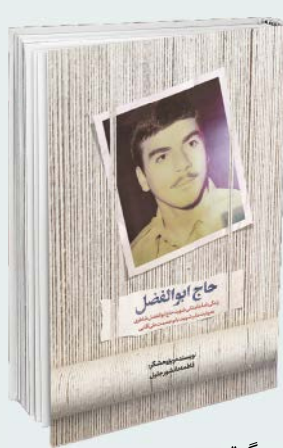
البته، نباید ناگفته گذاشت که شهید شاطری، یعنی ابو الفضل به روایت فاطمه دانشور، در خانواده‌ای شریف و درستکار متولد شد و بالید. درست است که بعدتر انقلابی شد و در جریان مبارزه، در مکتب ایمان و مجاهدت خودش را بالا کشید، اما پدر و مادرش نخستین الگوهای او بودند و راه و رسم زندگی شرافتمندانه را یادش دادند.

پدرش کارمند اداره پست بود و به وظیفه‌شناسی شهرت داشت، آن قدر وظیفه‌شناس که چند بار به عنوان کارمند نمونه انتخابش کردند. همین پدر بود که به زورخانه رفت و آمد داشت و پای پسرش را به ورزش باز کرد.

تعهدی، کاری به عهده‌اش است. یک جا بند نمی‌شد. پایش روی زمین نبود. روی زمین هم نماند. سال ۱۳۶۲ در دومین اعزام به جبهه پرکشید و آسمانی شد.

کتاب «حاج ابو الفضل» درباره اوست که به قلم فاطمه دانشور تألیف شده است. اینجا خاطرات این شهید، از زبان مادرش مرور می‌شوند. شهیدی که در ۱۸ سالگی به مقصد رسید.

بزرگ‌تر از سن و سالش زندگی کرد و خیلی زود هم به آنچه شایسته‌اش بود رسید. «ابو الفضل به آشپزخانه آمد. همین که سینی را برداشت گفتم: حتما توی مسابقه برنده شدی که این قدر کبک‌تون خروس می‌خونه. ابو الفضل خندید و گفت: نه مامان جان. اتفاقاً برای باختمون



نامش ابو الفضل بود، ابو الفضل شاطری. همان سال‌های نوجوانی انقلابی شد. نوشته‌اند صدای انقلاب که در کوچه پس‌کوچه‌های کشور پیچید، او را هم بیدار کرد. هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد.

شعار می‌نوشت، اعلامیه پخش می‌کرد و پای ثابت تظاهرات بود. گاهی ماموران دنبالش می‌کردند. اما از دستشان در می‌رفت. تند می‌دوید، ورزشکار بود. از نه سالگی وارد دنیای کشتی شده بود.

بعد هم در کنار کشتی، بدنسازی را جدی گرفت. قوی‌تر شد. قد کشید و جثه‌اش هم بزرگ‌تر شد. بعد از انقلاب به سپاه پیوست. از آن آدم‌هایی بود که نمی‌توانست آرام بماند. همیشه احساس می‌کرد وظیفه‌ای،

این کتاب داستان

عروج است و در

آن الگویی از پاک‌آمیخته به شور

و نشاط جوانی

عرضه می‌شود

